

بۆلەم

مايا



هوپا  
Hoopa

# مایا

یاستین گوردن

مترجم: مهرداد بازاری

سرشناسه: گوردِر، یوستین، ۱۹۵۲-م  
Gaarder, Jostein

عنوان و نام پدیدآور: مایا / یاستین گوردِر: مترجم مهرداد بازاریاری.

مشخصات نشر: تهران: هرمس، نشر هوپا، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۴۲۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۲۳-۲

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Maya.

یادداشت: چاپ قبلی: هرمس، ۱۳۸۷

یادداشت: چاپ هشتم

موضوع: داستان‌های نروژی -- قرن ۲۰م.

موضوع: Norwegian fiction -- 20th century

شناسه افزوده: بازاریاری، مهرداد، ۱۳۴۰ - مترجم

رده‌بندی کنگره: PTA۸۹۵۱/۲۸

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۸۲۳۷۴

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۷۴۷۶۹

# مایا

نویسنده: یاستین گوردِر

مترجم: مهرداد بازاریاری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

عکس روی جلد: مریم سعیدیپور

طراح گرافیک: نسیم نوریان

چاپ هشتم: ۱۴۰۰

(چاپ اول مشترک نشر هوپا و هرمس)

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۰۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۵۶-۲۲۳-۲



آدرس: تهران، خیابان ولیعصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳.  
تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴  
hermes.publ@gmail.com  
www.hermespub.ir

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
info@hoopa.ir  
www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و هرمس محفوظ است.  
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

Maya

Text Copyright © 1999, H. Aschehoug & Co. (W. Nygaard) AS

Published in agreement with Oslo Literary Agency

Persian Translation © 2021, Hermes & Hoopaa ublication

نشر هرمس و هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jostein Gaarder**، خریداری کرده‌اند.

انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

تقدیم به تیل سیری

ی.گ

تقدیم به همسرم، که آرامشم را در او یافتم.

م.ب

## فهرست

۱۱	پیشگفتار
۲۷	نامه‌ای به ورا
۳۲	آن‌که آخر می‌بیند بهتر می‌بیند
۶۳	فقدان تحبیر در آدمی
۸۶	دوزیستان، پیش‌قراولان تکامل
۱۲۰	پشه‌ای برای یک مارمولک
۱۵۱	نئاندرتال‌ها، برادران ناتنی
۱۸۴	اجلاس گرمسیری
۲۱۶	کبوتری به رنگ پرتقال
۲۴۶	تو اندوه‌همان را به دو نیم تقسیم کردی
۲۶۲	بلیس پرئیس
۲۹۹	کوئوله و آن تصویر جادویی
۳۳۸	منطق از تزلزل به دور است
۳۵۷	پس گفتارِ جان اسپوک
۴۱۱	بیانیه

پیشگفتار

آن صبح نمناک و طوفانی ژانویه‌ی سال ۱۹۹۸ را هرگز فراموش نمی‌کنم، همان روزی که فرانک به یکی از جزایر کوچک فیجی<sup>۱</sup> در تاوئونی<sup>۲</sup> پا گذاشت. سراسر شب رعدوبرق می‌زد و میزبانان از همان ساعات اولیه‌ی صبح، حتی قبل از صرف صبحانه، مشغول تعمیر تجهیزات الکتریکی انبار ذخیره‌ی مزرعه‌ای در جزیره‌ی ماراوو<sup>۳</sup> بودند. انبار ذخیره‌ی اجناس منجمد در خطر بود؛ از این‌رو پیشنهاد کردم برای آوردن چند مهمان که قرار بود با پرواز صبح از نادى<sup>۴</sup> به جزیره برسند به فرودگاه بروم. آنجلا<sup>۵</sup> و یوخن کیس<sup>۶</sup> با خوشحالی از پیشنهادم استقبال کردند و یوخن چند کلمه‌ی دوپهلوی تحویلیم داد درباره‌ی اینکه همیشه می‌توان در موقعیت‌های بحرانی به انگلیسی‌ها اعتماد کرد. مرد نروژی از همان لحظه‌ای که با چند آمریکایی درون لندزور جا گرفت توجهم را جلب کرد. حدس زدم باید حدود چهل سال داشته باشد. مردی با قد متوسط، موهای روشن – مثل اکثر مردم اسکانندیناوی – با چشمانی قهوه‌ای و چهره‌ای نسبتاً گرفته و مغموم. خودش را فرانک اندرسین<sup>۷</sup> معرفی کرد. به خاطر دارم لحظه‌ای به این فکر افتادم که او جزو آن دسته از انسان‌های نادر

۱. Fiji، جزیره‌ای عمدتاً آتش‌فشانی از مستعمرات انگلستان. -م.

2. Taveuni

3. Maravu

4. Nadi

5. Angela

6. Jochen Kiess

7. Frank Andersen

که چگونه چند سال قبل شیلا<sup>۱</sup> را از دست دادم. فرانک ساکت نشسته بود و گوش می‌داد. بعد با یک حرکت ناگهانی، کیف پولش را بیرون کشید و کارت تاشده‌ای از آن بیرون آورد. کارت را باز کرد و روی میز گذاشت. نوشته‌ی پشت کارت به زبان اسپانیایی بود و فرانک کلمه‌به‌کلمه‌اش را برایم ترجمه کرد. به نظرم رسید درک ترجمه‌ی متن کارت به توضیحات بیشتری نیاز دارد. پرسیدم: «وِرا کیست؟ همسرت است؟»

سری تکان داد و گفت: «اواخر دهه‌ی هشتاد در اسپانیا با هم آشنا شدیم و چند ماه بعد به اُسلو<sup>۲</sup> نقل مکان کردیم.»

– ولی رابطه‌تان ادامه پیدا نکرد، درست است؟  
سرش را تکان داد و گفت: «او پاییز ده سال بعد دوباره به بارسلون برگشت.»  
گفتم: «وِرا اسم اسپانیایی نیست، حتی کاتالونیایی<sup>۳</sup> هم نیست.»  
او توضیح داد: «وِرا نام شهر کوچکی در آندلس است. خانواده‌ی وِرا در آنجا شکل گرفت و ریشه دواند.»

نگاهی به کارت انداختم و پرسیدم: «برای دیدن خانواده‌اش به بارسلون رفت؟»

مجدداً سرش را تکان داد و گفت: «چند هفته‌ای برای دفاع از تز دکترایش به بارسلون برگشت.»

– جدّاً؟

– موضوع تز مهاجرت انسان‌ها از آفریقا بود. وِرا فسیل‌شناس است.

پرسیدم: «چه کسی را با خودش به اُسلو آورد؟»

است که در سراسر زندگی احساس وابستگی شدیدی به جاذبه‌ی زمین دارند و کمبودهای جسم و روح را با تمام وجود احساس می‌کنند. وقتی آن شب مطلع شدم که او هم زیست‌شناس و متخصص در رشته‌ی تکامل است و هم زمین‌شناس، برداشتم در این باره تغییری نکرد. اگر کسی از قبل استعداد ابتلا به مالیخولیا را داشته باشد، دانش زیست‌شناسی تکاملی می‌تواند برایش نوعی الهام کوچک علمی باشد.

روی میز تحریر محل اقامتم در کرویدون<sup>۱</sup> کارت تبریک مچاله‌شده‌ای قرار دارد به تاریخ بیست‌وششم مه‌ی سال ۱۹۹۲، ارسالی از بارسلون. روی کارت تصویر کاخ شنی نیمه‌تمام کلیسای جامع خانواده‌ی لاسارادا<sup>۲</sup> نقاشی شده. پشت کارت نوشته شده:

فرانک عزیز، روز سه‌شنبه در اُسلو خواهم بود. ولی تنها نمی‌آیم. همه چیز تغییر می‌کند. باید خودت را آماده کنی. به من تلفن نکن! دوست دارم قبل از آنکه کلمات بیشتری بینمان ردوبدل شود، گرمای بدنت را حس کنم. آیا آن اکسیر جادویی را به یاد داری؟ به زودی قطرات بیشتری از آن نوشیدنی خواهی نوشید. گاهی می‌ترسم. آیا می‌توانیم با این واقعیت که «زندگی کوتاه است» کنار بیاییم؟

وِرا آی تو

یک روز بعد از ظهر، فرانک به‌طور ناگهانی کارت و تصویر برج بلند آن را نشانم داد. روزی که در جزیره‌ی ماراوو در حال نوشیدن بودیم، برایش تعریف کردم

1. Sheila

۲. Oslo، پایتخت نروژ. -م.

۳. Catalan یا Catalani، مربوط به ایالت کاتالونیا در اسپانیا یا بومی آنجا. -م.

1. Croydon

2. La Sagrada

3. Vera



خیلی کوتاه جواب داد: «سونیا.»

- سونیا؟

- دخترمان.

- پس یک دختر داشتید؟

اشاره‌ای به کارت کرد و گفت: «از طریق همین کارت فهمیدم که ورا

حامله است.»

- از تو؟

به شدت یکه خورد و جواب داد: «بله.»

فهمیدم حتماً مشکلی وجود دارد و سعی کردم حدس بزنم چه اتفاقی

افتاده. هنوز می‌توانستم بیشتر کنجکاوی کنم؛ از این رو گفتم: «آن اکسیر

جادویی که باید چند قطره از آن می‌نوشیدی موضوع جالبی به نظر می‌رسد.»

مردد ماند و، قبل از اینکه جوابی بدهد، لبخند خجولانه‌ای بر لب آورد و

گفت: «موضوع احمقانه‌ای است. در حقیقت، یکی از شوخی‌های ورا بود.»

به پیش‌خدمت اشاره کردم و نوشیدنی دیگری سفارش دادم. فرانک هنوز

به نوشیدنی‌اش لب نزده بود.

گفتم: «تعریف کن.»

- هر دوی ما علاقه‌ی زیادی به زندگی کردن داشتیم که شاید بهتر باشد آن

را میل به زندگی جاودانه بنامیم. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه.

منظورش را می‌فهمیدم و شدت ضربان قلبم را در سینه احساس می‌کردم.

شاید بهتر بود با آرامش بیشتری موضوع را دنبال می‌کردم. با اشاره‌ی دست به او

فهماندم که نیازی نیست مفهوم زندگی جاودانه را توضیح بدهد. متوجه اشاره‌ام

شد. واضح بود که اولین بار نیست که سعی می‌کند این واژه را شرح بدهد.

ادامه داد: «هرگز چنین میل و نیاز شدید و سرکشی را در هیچ زنی ندیده

بودم. ورا گرم و خاکی بود، ولی در دنیای خودش زندگی می‌کرد یا شاید بهتر

است بگویم در دنیای فسیل‌ها. او از آن دسته آدم‌هایی است که جهت‌یابی‌شان

بیشتر عمودی است تا افقی. در واقع بیشتر در اعماق زمین به سر می‌برد تا

روی زمین.»

- که این‌طور!

- او توجهی به زرق و برق‌های زندگی نداشت. حتی به ظاهر خودش هم

توجهی نداشت. زن زیبایی بود. خیلی زیبا. ولی حتی یک بار هم ندیدیم که

مثلاً مجله‌های مُد را ورق بزند.

انگشتش را توی لیوان نوشیدنی کرد، یخ‌ها را هم زد و ادامه داد: «یک بار

تعریف کرد که وقتی جوان‌تر بوده، رؤیای مقاومت‌ناپذیری برای دراختیارگرفتن

نوعی معجون جادویی داشته تا با نوشیدن نیمی از آن به زندگی ابدی دست

بیابد. در آن صورت می‌توانست فرصت بیشتری به دست آورد برای

جست‌وجو و یافتن مردی که لیاقت نوشیدن نیم دیگر معجون را داشته باشد.

به این ترتیب، می‌توانست مطمئن شود که سرانجام روزی مرد دلخواهش را

پیدا کند. اگر در طول یک هفته به خواسته‌اش نمی‌رسید، بالاخره بعد از صد

یا هزار سال به آن می‌رسید.»

دوباره به کارت اشاره کردم و گفتم: «یعنی او به اکسیر زندگی جاودان

دست پیدا کرده؟»

فرانک لبخندی حاکی از تأیید بر لب آورد و ادامه داد: «وقتی در تابستان

سال ۱۹۹۲ از بارسلون به اُسلو آمد، با جدیت هرچه تمام‌تر اعلام کرد که

به‌هرحال باید چند قطره از آن اکسیر جادویی را که در بچگی رؤیایش را در

سر داشت بنوشیم. به کودکی فکر می‌کرد که قرار بود داشته باشیم. می‌گفت:

فرانک بعد از مکث کوتاهی لیوانش را خالی کرد و ادامه داد: «سونیا چهار سال و نیمه بود که او را از دست دادیم. بعد از آن، دیگر توان زندگی کردن کنار همدیگر را نداشتیم. رنج و اندوه زیادی زیر آن سقف بود که تحملش برایمان غیرممکن بود.»

بعد، خاموش به نخلستان خیره شد.

با وجود تلاش محتاطانه‌ای که برای شنیدن ادامه‌ی ماجرا به خرج دادم، توفیقی حاصل نشد. قورباغه‌ی بزرگی روی تراس پرید و گفت و گویمان را قطع کرد. بعد آن مهمان ناخوانده زیر میز بین پاهایمان نشست و تکان نخورد.

فرانک توضیح داد: «سرگروه قورباغه‌ها.»

– سرگروه قورباغه‌ها؟

– یا بوفو مارینوس<sup>۱</sup>. این نوع قورباغه‌ها را برای مبارزه با حشرات مزارع نیشکر در سال ۱۹۳۶ از هاوایی به جزیره آوردند. آن‌ها در این جزایر برای رشد و نمو شرایط مناسبی دارند.

بعد به نخلستان، مکانی که چهار پنج قورباغه‌ی دیگر در آن به چشم می‌خورد، اشاره کرد. یکی دو دقیقه‌ی بعد، توانستم ده دوازده قورباغه را میان چمن مرطوب بشمارم. با اینکه مدت زیادی بود در جزیره بودم، ولی تا آن زمان این همه قورباغه را یکجا ندیده بودم. می‌شد چنین استنباط کرد که فرانک آن‌ها را به آنجا کشانده بود. طولی نکشید که توانستم بیشتر از بیست تایشان را بشمارم. از دیدن آن همه قورباغه در یک جا احساس تهوع کردم.

سیگاری آتش زدم و گفتم: «هنوز در فکر اکسیری‌ام که تعریفش را کردی. کم‌اند کسانی که جرئت نوشیدنش را داشته باشند. فکر می‌کنم اکثر مردم ترجیح می‌دهند حتی به آن دست هم نزنند.»

«اکنون جزئی از ما در حال آغاز زندگی مستقل خویش است. شاید این درخت مستقل هزاران سال ثمر دهد.»

– منظورش نوادگان شما بود؟

– بله. او به نوادگان ما فکر می‌کرد. در حقیقت، همه‌ی انسان‌های روی زمین از یک زن خاص ریشه گرفته‌اند. زنی که چندین هزار سال قبل در آفریقا زندگی می‌کرده.

فرانک جرعه‌ای نوشید و مدتی ساکت ماند. سعی کردم دوباره به حرف بیاورم. خواهش کردم: «ادامه بده.»

به چشمانم خیره شد؛ گویی آن لحظه در این فکر بود که آیا می‌تواند به من اعتماد کند یا نه. بعد ادامه داد: «وقتی به اُسلو آمد، به من اطمینان داد که اگر آن اکسیر جادویی را داشت، حتی یک لحظه هم در تقسیم آن با من تردید نمی‌کرد. آن لحظه برای من لحظه‌ای بزرگ و پرارزش بود. این موضوع که او به خود جرئت اتخاذ چنین تصمیمی را می‌داد که هرگز برگشت‌پذیر نبود، برایم نشاط‌آور و جذاب بود.»

سری به نشانه‌ی رضایت و تأیید تکان دادم و اضافه کردم: «البته دیگر وعده و وعیدهای وفاداری ابدی چندان معمول نیست. زوج‌ها معمولاً در اوضاع مساعد و خوب با هم می‌مانند، ولی همین که اوضاع تغییر کند و نامناسب شود، اغلب به راه خود می‌روند.»

سخنانم کمی تحریکش کرد: «به نظرم کلمه به کلمه‌ی حرف‌هایش را به خاطر دارم. می‌گفت: ”برای من فقط یک مرد و یک دنیا وجود دارد و من این موضوع را کاملاً درک می‌کنم، چون فقط یک بار زندگی می‌کنم.“»

با تکان سر حرف‌هایش را تصدیق کردم و گفتم: «این نوعی ابراز علاقه‌ی شدید و منحصر به فرد است. خوب، بعد چه اتفاقی افتاد؟»

1. Bufo Marinus

تعداد قورباغه‌های نخلستان بیشتر و بیشتر می‌شد و دوباره احساس بدی به من دست داد. از بودن در میان این‌همه قورباغه و مارمولک خانگی احساس خوشایندی نداشتم.

لیوان‌ها را روی میز گذاشتیم و درحالی که گارسون سرگرم چیدن میز ناهار بود، به سلامتی معدود انسان‌هایی نوشیدیم که نمی‌توانند به زندگی جاودانه‌ی فرشته‌ها حسادت نکنند. سرانجام فرانک به قورباغه‌های نخلستان اشاره کرد. او عقیده داشت که باید به رسم ادب جرعه‌ای هم به سلامتی آن‌ها نوشید. بعد گفت: «به‌هرحال، آن‌ها برادران تنی ما هستند. نسبت ما با آن‌ها نزدیک‌تر از نسبتمان با فرشتگان آسمانی است.»

بله، فرانک چنین آدمی بود. یک طوفان آسمانی، که البته ارتباط خود را با زمین هم حفظ کرده بود.

روز قبل اعتراف کرده بود که پرواز با هواپیمای کوچکی که او را از نادی تا مائتی<sup>۱</sup> آورده بود ناراحتش کرده. اوضاع جوی بسیار بد بود و علاوه بر آن، نبودن خلبان دوم در هواپیما آزارش می‌داد. حین نوشیدن، تعریف کرد که اواخر آوریل باید در کنفرانسی در یک شهر دانشگاهی قدیمی به نام سالامانکا<sup>۲</sup> شرکت کند. روز قبل، به محل برگزاری کنفرانس تلفن زده بود و آن‌ها برگزاری کنفرانس را تأیید کرده بودند. قرار بود ورا هم در این کنفرانس شرکت کند. فقط مطمئن نبود که حضور ورا در این کنفرانس بهانه‌ای برای دیدار مجددشان در سالامانکا شود یا نه.

حدمس را با او در میان گذاشتم: «ولی تو امیدواری که ببینی‌اش، مگر نه؟ حتماً در آوریل به امید ملاقات دوباره‌ی او به سالامانکا می‌روی؟»

بعد فندکم را روی میز گذاشتم، به آن اشاره کردم و نجواکنان گفتم: «این یک فندک جادویی است. اگر همین الان روشنش کنی، زندگی جاودانه خواهی یافت.»

بی‌آنکه لبخندی بزند، به چشمانم خیره شد. به نظرم رسید مردمک چشمانش برق می‌زند.

تأکید کردم و گفتم: «باید قول بدهی خوب فکر کنی. چون این شانس فقط یک بار به تو رو می‌آورد و هر تصمیمی بگیری دیگر قابل برگشت نیست.»

با این جمله‌ی کوتاه مرا سر جایم نشانند: «اصلاً برایم مهم نیست.»

منتظر ماندم تا تصمیم نهایی‌اش را بگیرد و خیلی جدی پرسیدم: «می‌خواهی زندگی معمولی داشته باشی یا جاودان؟»

فرانک آهسته ولی مصمم فندک را از روی میز برداشت و روشنش کرد. این کار مراسم تحت تأثیر قرار داد. حدود یک هفته بود که به جزایر فیجی آمده بودم، اما فقط در آن لحظه دیگر خودم را تنها احساس نمی‌کردم. گفتم: «آدم‌هایی مثل ما خیلی کم پیدا می‌شوند.»

برای اولین بار لبخندی بر لبانش نشست. فکر می‌کنم او هم به اندازه‌ی من از ملاقاتمان در حیرت بود. اقرار کرد: «مسلاً همین طور است.»

و هم‌زمان از جایش نیم‌خیز شد و دستش را از بالای لیوان‌ها به طرفم دراز کرد. گویی با این کار به هم اطمینان دادیم که هر دو اعضای یک نظم و نظام خاص و منحصر به فردیم. من و فرانک اصلاً از فکر زندگی جاودانه مضطرب و پریشان نبودیم. بلکه برعکس، هراسمان از مرگ بود. چیزی به وقت ناهار نمانده بود و من زیرکانه اشاره‌ای کردم تا شاید بتوانیم آشنایی‌مان را با لیوانی کوچک، ولی با محتوایی قوی‌تر، جشن بگیریم. وقتی نوشیدنی را سفارش دادم، سری به نشانه‌ی توافق تکان داد.

1. Matei

۲. Salamanca، شهری در غرب اسپانیا که در اواخر قرون وسطا و دوره‌ی رنسانس مرکز فرهنگی اسپانیا و منبع علوم الهی در این سرزمین بود. -م.

را فرانک پس از ملاقاتش با ورا در ماه آوریل در شهر سالامانکا برای ورا نوشته است. در اختیار داشتن این مدرک ویژه و منحصر به فرد را پیروزی شخصی تلقی می‌کنم؛ گرچه اگر به طور اتفاقی در مادرید به فرانک بر نمی‌خوردم، حالا این مدارک در اختیار من نبود. نکته‌ی جالب اینکه وقتی دیدمش، در هتلی مشغول نوشتن همین نامه‌ی طولانی به ورا بود. دیدار مجدد ما در نوامبر سال ۱۹۹۸ در هتل پالاس<sup>۱</sup> مادرید اتفاق افتاد.

فرانک در نامه‌اش حوادث بسیاری را شرح می‌دهد که در جزایر فیجی از سر گذرانده بودیم. نامه عمدتاً شرح ماجراهای آنا و خوزه است، ولی از گفت‌وگوی من و خودش هم مختصری نوشته است.

اکنون که قصد دارم این نامه‌ی طولانی را با همه‌ی جزئیاتش شرح دهم، برایم وسوسه‌انگیز است که روایت فرانک را با چند توضیح کامل‌تر کنم. در عین حال، تصمیم گرفته‌ام قبل از اضافه کردن ضمیمه‌ی خودم، کلمه به کلمه‌ی نامه را نقل کنم.

البته از داشتن این نامه بسیار خوشحالم، چون در غیر این صورت موفق به مطالعه‌ی جزء به جزء پنجاه و دو فصل این بیانیه نمی‌شدم. اجازه می‌خواهم بر این موضوع تأکید کنم که این نامه‌ی خصوصی را به طور نامشروع و غیرقانونی به دست نیاورده‌ام. نه، به هیچ وجه چنین نیست. البته بعد از اصل متن دوباره به این موضوع برمی‌گردم.

\*\*\*

تا چند ماه دیگر وارد قرن بیست و یکم می‌شویم. به عقیده‌ی من، زمان با سرعت سپری می‌شود و سرعتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود. از زمانی که پسر کوچکی بیش نبودم - یعنی همین چند سال قبل - می‌دانستم

جواب نداد و من هم ندیدم که سرش را به نشانه‌ی تصدیق تکان دهد. آن شب همه‌ی میزهای آن رستوران در ماراوو کنار هم به صورت یک میز طویل و بلند چیده شد. فکر این کار به این دلیل به ذهنم خطور کرد که دیدم اکثر مسافران تنها هستند. وقتی آنا<sup>۱</sup> و خوزه<sup>۲</sup> به عنوان اولین مهمانان وارد رستوران شدند، برای آخرین بار نگاهی به آن کارت تاخوردن انداختم و خواستم آن را به فرانک برگردانم.

- نگاهش دار. نیازی به آن ندارم، چون همه‌ی جزئیاتش را از حفظم. نتوانستم تلخی لحنش را نادیده بگیرم و سعی کردم تصمیمش را عوض کنم. ولی نمی‌شد تصمیمش را عوض کرد و به نظر می‌رسید تصمیم مهمی گرفته است. گفت: «اگر کارت را نگه دارم، شاید روزی آن را پاره کنم و دور بیندازم. بهتر است تو نگاهش داری. کسی چه می‌داند، شاید روزی دوباره همدیگر را دیدیم.»

با وجود این، تصمیم گرفتم قبل از اینکه فرانک تاوئونی را ترک کند کارت را به او برگردانم. ولی صبح روزی که او جزیره را ترک کرد اتفاقی در ماراوو افتاد که باعث شد این موضوع را فراموش کنم.

\*\*\*

رویارویی دوباره‌ام با فرانک در سال بعد اتفاقی خارق‌العاده و عجیب بود. چنین اتفاقات عجیبی می‌توانند به زندگی شادی مضاعف بیخشند و موجب بارور شدن این امید شوند که در هر حال نوعی نیرو یا انرژی پنهان در جهان وجود دارد که رشته‌های سرنوشت ما را به هم پیوند می‌زند. همین اتفاق باعث شد کارتی که امروز در دست گرفته‌ام دیگر یک کارت قدیمی و بی‌معنا نباشد. از امروز، علاوه بر آن کارت یک نامه‌ی طولانی هم دارم. این نامه‌ی طولانی

1. Palace

1. Ana

2. Jose

که اگر بخواهم شاهد شروع قرن جدید باشم، باید به شصت و هفت سالگی برسم. این فکر همیشه برایم وحشتناک و درعین حال جذاب بود. در قرن بیستم با شیلا وداع کردم. وقتی از دنیا رفت، فقط پنجاه و نه سال داشت. شاید قبل از شروع سده‌ی جدید، دوباره به آن جزیره بروم. اکنون در حال گنجاندن این نامه در کپسول زمان هستم. احتمالاً قبل از آن نیازی به انتشار و عمومی کردن نامه نیست. این موضوع شامل بیانیه هم می‌شود. هزار سال زمان زیادی نیست، به ویژه در مقایسه با آن دوره‌ی بسیار طولانی که در بیانیه آمده است. درعین حال، هزار سال برای از بین رفتن اکثر آثار و ردپای انسان‌های عصر حاضر کافی است. در بهترین حالت، داستان آنا ماریا مایا<sup>۱</sup> به عنوان افسانه‌ای از دوران قدیم به یادگار خواهد ماند.

آن قدر پیر شده‌ام که دیگر افشای مکنونات قلبی برایم مهم نباشد. فقط یک چیز برایم مهم است: اینکه روزی این ماجرا به گوش مردم برسد. حتی نیازی نیست که این کار را خودم بکنم. شاید به همین دلیل فکرم مشغول کپسول زمان است. می‌توان امیدوار بود که هزار سال دیگر جهان تا این اندازه پرسروصدا نباشد.

\*\*\*

حالا، بعد از مطالعه‌ی مجدد نامه به ورا، احساس می‌کنم برای جمع‌آوری لباس‌های شیلا آماده‌ام. دیگر وقتش رسیده است. فردا عصر، عده‌ای از سپاه رستگاری کلیسا به اینجا می‌آیند. آن‌ها قول داده‌اند همه‌ی لباس‌های شیلا، حتی لباس‌های کهنه‌ای را که مطمئناً نمی‌شود فروخت، با خود ببرند. تقریباً مثل دورریختن اجناس یک گالری قدیمی و متروک است.

طولی نمی‌کشید که به عنوان یک بیوه معرفی می‌شوم. این هم یک نوع

زندگی است. دیگر وقتی هرازگاهی به عکس بزرگ رنگی شیلا نگاه می‌کنم، مثل گذشته به هم نمی‌ریزم.

در چند ماه اخیر، با خاطرات گذشته زندگی کرده‌ام و از این رو عجیب به نظر می‌رسد که هنوز تردیدی در نوشیدن اکسیر جادویی ورا ندارم. این کار را بدون تردید و در یک چشم به هم زدن انجام می‌دهم، حتی با اینکه دیگر مطمئن نیستم بتوانم زن جدیدی برای تقسیم کردن نیم دیگر معجون بیابم. به هر حال دیگر برای شیلا دیر شده است. افسوس که در چند سال اخیر چیزی جز نوشابه‌ای گشاده نصیب او نشد.

فردا قرار ملاقاتی دارم. کریس بات<sup>۱</sup> را به ناهار دعوت کرده‌ام. کریس مسئول کتابخانه‌ی جدید کرویدون است و من یکی از مشتریان پروپاقرص آن کتابخانه هستم. به عقیده‌ی من، چنین کتابخانه‌ی مدرنی با پله‌های برقی برای این شهر اعتبار بزرگی است. کریس مرد بسیار باهوشی است. با وجود این، فکر نمی‌کنم جرئت روشن کردن آن فنک را داشته باشد. در ضمن، مطمئنم که با دیدن آن همه قورباغه هم حالت تهوع پیدا نمی‌کند.

تصمیم دارم از کریس بپرسم به نظر او کدام بیشتر مرسوم است: نوشتن مقدمه قبل از تمام شدن متن اصلی کتاب یا بعد از آن. به عقیده‌ی خودم، مقدمه تقریباً باید در آخر و پس از اتمام کتاب نوشته شود. این موضوع را هم زمان با مطالعه‌ی نامه فرانک دریافتم.

جالب است که پس از چند صد میلیون سال، که از خزیدن دوزیستان روی خشکی می‌گذرد، موجودات این کره‌ی خاکی تازه دارند اتفاقات آن دوران را شرح می‌دهند؛ به طوری که امروز می‌توانیم مقدمه‌ای در باب تاریخ نسل انسان‌ها بنویسیم، یعنی مدت‌ها پس از پشت سر گذاشتن آن دوران. شاید این

1. Chris Batt

1. Ana Maria Maya

شامل کلیه‌ی فرایندهای خلاقانه هم بشود. شاید مثلاً درمورد آهنگ‌سازی هم صادق باشد. تصور می‌کنم آخرین چیزی که برای هر سمفونی ساخته می‌شود پیش‌درآمد آن است. باید نظر کریس را در این مورد بپرسم. شک دارم کریس بات بتواند مثال نقضی برایش بیاورد. نمی‌توان با خلاصه کردن رویدادها به درک واقعی آن‌ها رسید، مگر اینکه این کار به هدفی ارزشمند ختم شود. صدای ناگهانی رعد هرگز فرصت نمی‌یابد ظهور برق آسمانی را هشدار دهد. کسی که سعی کند سرنوشتش را ببیند، بی‌تردید آن را خواهد دید.

نمی‌دانم کریس بات چیزی درباره‌ی اخترشناسی می‌داند یا نه. ولی می‌خواهم از او بپرسم نظرش درباره خلاصه‌ای از ماجرای جهان خودمان چیست. صدای کف‌زدن‌ها و تشویق‌ها به‌خاطر آن غرش عظیم تازه پس از پانزده‌میلیارد سال به گوش می‌رسد.

و حالا کل نامه‌ی فرانک به ورا!

ژانویه‌ی ۱۹۹۹، کرویدون

جان اسپوک<sup>۱</sup>

## نامه‌ای به ورا

ورای عزیز،

چند هفته‌ای است که از ملاقات مجددمان می‌گذرد و شاید، به اعتقاد تو، به دلیل واقعه‌ای که آخرین شب اتفاق افتاد، وقت آن رسیده باشد که نشانه‌ای از زنده‌بودنم به تو بدهم. اما مجبور بودم تا روشن شدن همه‌ی ابهامات صبر کنم. بعد از کنفرانس، در سالامانکا ماندم تا مطمئن شوم افرادی که زیر پل تورمس<sup>۱</sup> دیدم، واقعاً خود آن‌ها هستند. فکر می‌کردی دارم با تو شوخی می‌کنم و می‌خواهم قبل از بازگشت به هتل برای سرگرمی داستان‌های پلیسی سر هم کنم. ولی من با چشمان خودم آن‌ها و خوزه را دیدم و قطعاً بدون اینکه چند روزی را صرف یافتنشان کنم نمی‌توانستم شهر را ترک کنم. فردای همان روز در میدان مایور<sup>۲</sup> با آن‌ها روبه‌رو شدم. ولی الان نمی‌خواهم رویدادهای آینده را بدون در نظر گرفتن سلسله‌مراتب تاریخی‌شان بازگو کنم. پس اجازه بده فقط به این موضوع اشاره کنم که چرا امروز مشغول نوشتنم. بعد از ده روز، امروز در موزه‌ی پرادو<sup>۳</sup> در مادرید، به خوزه برخوردم. به نظرم رسید که او در آن گالری بزرگ دنبال من می‌گردد. یک روز عصر، وقتی روی نیمکتی در پارک رتیرو<sup>۴</sup> نشسته بودم و عمیقاً در فکر چیزهایی بودم که تو

---

1. Tormes

2. Plaza Mayor

3. Prado

4. Retiro

هم که شده، نباید زیاد به همدیگر نزدیک شویم. به یاد دارم وقتی به نظرم رسید شبی از آن زوج را دیدم، همه چیز مثل بهمنی عظیم بر سرم فرود آمد. چیزهایی که گفتم یا نگفتم را به خاطر نمی‌آورم، چون تو مدام حرف‌هایم را با خنده‌های ناگهانی‌ات قطع می‌کردی و عقیده‌ات این بود که من همه چیز را به صورت نوعی نمایش سرگرم‌کننده بیان می‌کنم تا تو را کنار رودخانه نگه دارم. حتماً از خودت می‌پرسی آنا و خوزه چه ربطی به من یا حتی به «ما» دارند. در این خصوص، لازم می‌دانم نامه‌ای را به خاطرت بیاورم که یک بار از بارسلون برایم فرستادی. در آن نامه نوشتی: «آیا می‌توانم با این واقعیت که "زندگی کوتاه است" کنار بیایم؟»

حالا من این سؤال را مطرح می‌کنم و برای اینکه کمکت کنم تا پاسخم را بدهی، مجبورم ماجرای آنا و خوزه را برایت تعریف کنم. اگر واقعاً قصد درک پیامم را داری، باید به گذشته‌ی دورتری برگردی، شاید به دوران‌های اولیه‌ی زمین‌شناسی، دوره‌ای که اولین دوزیستان پا به خشکی گذاشتند و زندگی‌شان را روی خشکی آغاز کردند. به نظر من، ماجرا از آنجا شروع می‌شود. بدون در نظر گرفتن اینکه چه اتفاقاتی بین ما رخ می‌دهد، می‌خواهم لطفی به من بکنی. با خیال راحت بنشین و بخوان. فقط بخوان.

برایم تعریف کرده بودی، مجدداً او را دیدم. هنوز فکر کردن به حرف‌های تو و نتیجه‌گیری از آن‌ها به پایان نرسیده بود که ناگهان او را مقابلم دیدم. گویی کسی مسیر روزانه‌ی پیاده‌روی من را به او خبر داده بود. چند ساعتی روی نیمکت پارک نشستیم، بعد کمی در پارک گردش کردیم. قبل از اینکه مرا ترک کند و به سمت قطار بدود، تعدادی عکس به من داد. وقتی به هتل برگشتم، متوجه شدم چیزهایی پشت عکس‌ها نوشته شده است. این همان بیانیه است، ورا، و حالا آن بیانیه در اختیار من است.

چیزهایی که خوزه در رتیرو تعریف کرد و همین‌طور مدارکی که قبل از ناپدید شدن ناگهانی‌اش به من داد، موجب شد که نتوانم قبل از تعریف کردن کل ماجرا از مادرید دل بکنم. ساعت دو بعد از ظهر است. شب قبل نخواستیم. در اتاقم کمی غذا خوردم، قهوه‌ای نوشیدم و تصمیم گرفتم تا قبل از بستن چمدان و سفر به سویل<sup>۱</sup> در صبح روز جمعه این رساله را برایت نفرستم.

این فکر که شاید از همان اول نتوانی این موضوع را درک کنی، کمی آزارم می‌دهد و مرا به این فکر می‌اندازد که گزارشم را بخش به بخش برایت بفرستم. در عین حال، فکر می‌کنم بهتر باشد آن را یک‌دفعه دریافت کنی. یا همه یا هیچ. فکر کردم شاید بهتر باشد نامه‌ای هم همراه گزارش بفرستم. همین فردا پاکت بزرگی به دستت می‌رسد. ولی حتی نمی‌دانم که تو اصلاً میل داری خبری از من بشنوی یا نه. علاوه بر آن، باید سعی کنم تو را ترغیب کنم تا داستان را هم باور کنی. البته هنوز داستانم را ننوشته‌ام.

به هر حال، در جزایر فیجی بود که در آن تار عنکبوت گرفتار شدم و به خاطر ندارم که در آن فرصت کوتاه تا چه حد تو را در جریان ماجرا قرار دادم. البته چند روزی بیشتر با هم نبودیم و هر دو احساس می‌کردیم از روی شرم و حیا

۱. Seville. از شهرهای اسپانیا. -م.



## هوپا و هر مس منتشر می کنند:

### مجموعه آثار یاستین گورد در

انتشارات هر مس و نشر هوپا با همکاری هم، برای اولین بار در ایران، مجموعه‌ی آثار یاستین گورد را با رعایت کپی‌رایت به زبان فارسی منتشر خواهند کرد.

### آثار گورد برای کودکان و نوجوانان:

- قصر قورباغه‌ها
- کوتوله‌ی زرد
- پرسش‌ها
- سلام! کسی اینجا نیست؟
- آنتون و یاناتان

### آثار گورد برای جوانان و بزرگسالان:

- راز فال ورق
- راز تولد
- زندگی کوتاه است
- دختر مدیر سیرک
- کیش و مات
- عروسک گردان
- دنیای سوفی
- درون یک آینه، درون یک معما
- مایا
- دختر پرتقال
- آنا (داستانی درباره‌ی طبیعت)
- قصری در پیرنه